



{متن کامل}

افق

آن شب آقای جونز، صاحب مزرعه‌ی اربابی، درهای مرغدانی را قفل کرد، اما چنان مست بود که دریچه‌ها را نبست. درحالی‌که تلولومی خورد و روشنایی فانوسش در هوا جابه‌جا می‌شد، رفت آن طرف حیاط تا رسید دم درِ پستی و پوتین‌هایش را با تکانی از پا درآورد، آخرین لیوان آبجورا هم از بشکه‌ی داخل آشپزخانه پر کرد و خودش را به تختی رساند که خانم جونز خرناس‌کشان روی آن خوابیده بود.

چراغ اتاق خواب که خاموش شد، در همه‌ی ساختمان‌های مزرعه جنب‌وجوشی درگرفت. آن روز خبر پیچیده بود که میجر پیر، خوک نر برنده‌ی جایزه‌ی نمایشگاه حیوانات، شب قبل خواب عجیبی دیده و می‌خواهد آن را برای دیگر حیوانات تعریف کند. قرار بود حیوانات به محض اینکه خیالشان از بابت آقای

جونز راحت شد، همگی در انباری بزرگ جمع شوند. آن قدر همه در مزرعه به میجر پیر - همه همیشه او را به این نام صدا می کردند ولی او را با اسم "ویلینگدن زیبا" در نمایشگاه حیوانات شرکت داده بودند - احترام می گذاشتند که با کمال میل حاضر بودند. مدتی از زمان خوابشان را صرف کنند تا حرف هایش را بشنوند. زیر نور فانوسی آویخته از تیر، در یک طرف طویله ی بزرگ، جایی که کمی بلندتر بود و حالت سکو داشت، میجر روی مقداری گاه لم داده بود. دوازده سال داشت و این سال های آخر کمی سنگین شده بود، ولی هنوز هم خوک پرابهتی بود و با اینکه هرگز دو دندان نیشش را نکشیده بودند، عاقل و مهربان به نظر می رسید. چیزی نگذشت که بقیه ی حیوانات مزرعه هم آمدند و هر دسته به روش خودشان در جایی قرار گرفتند. اول سگ ها، بلویل، جسی و پینچر آمدند و بعد خوک ها که بلافاصله روی گاه و جلوی سکو نشستند. مرغ ها روی لبه ی پنجره جا خوش کردند و کبوترها هم پر کشیدند روی تیرهای سقف. گوسفند ها و گاوها پشت سگ ها لمیدند و مشغول نشخوار شدند. دو اسب ارابه، باکسیر و کلور که از ترس لگد کردن حیوانی کوچک با

احتیاط قدم برمی داشتند، آهسته با هم وارد شدند. کلوور مادیانی چاق در آستانه‌ی میانسالی بود و حالتی مادرانه داشت که بعد از به دنیا آوردن چهارمین کُتره‌اش دیگر به هیکل سابق برنگشت. باکسر حیوان درشتی بود به بلندی یک متر و هشتاد و سه سانتی متر که به اندازه‌ی دو اسب زور داشت. زیرپوزه‌اش خط سفیدی داشت که به او ظاهری احمقانه داده بود، در واقع آن قدرها هم باهوش نبود ولی به علت خوش ذاتی و پرکاری‌اش همه به او احترام می‌گذاشتند. بعد از اسب‌ها، بز سفید، میوریل و بنجامین الاغ آمدند. بنجامین پیرترین و بدخلق‌ترین حیوان مزرعه بود. او کم حرف می‌زد و اگر هم چیزی می‌گفت به قصد نیش و کنایه زدن بود، مثلاً می‌گفت: «خدا به من دُم داده تا مگس‌ها را بپرانم، اما کاش نه من دُم داشتم و نه مگسی وجود داشت.»

او تنها حیوان مزرعه بود که هرگز نمی‌خندید و اگر از او علتش را می‌پرسیدند، می‌گفت: «چیز خنده‌داری وجود ندارد.» با این همه، او بدون آنکه ابراز کند باکسر را خیلی دوست داشت؛ آن‌ها یکشنبه‌ها برای چرا به چمنزار پشت باغ میوه